

# به زندانی دیگر منتقل شدم

خواهرم زیبا و اهل مهمانی و بسیار معاشرتی بود، او را انتخاب کرد. با وجود مخالفت پدر و مادرم ازدواج کرد. بعد از ازدواج او، پدر و مادرم به خاطر اینکه مبادا یک وقت من هم در دانشگاه با کسی آشنا شوم و ازدواجی مثل او داشته باشم، مرا مجبور کردند با پسر عمه‌ام ازدواج کنم.

می‌گویم مجبور کردند چون من اصلاً او را دوست نداشتم فقط چون او به من علاقه‌مند بود و خانواده عمه‌ام هم بسیار مذهبی بودند، پدرم به عمه‌ام پیغام داد که چون مژگان - خواهر کوچکم - زودتر از مریم - یعنی من - ازدواج کرده، بهتر است امیر رضا اگر مریم را می‌خواهد، زودتر یا پیش بگذارد! من وقتی فهمیدم پدرم اینطور به خانواده عمه‌ام پیشنهاد داده تا از من خواستگاری کنند، خیلی ناراحت شدم. به پدرم که نمی‌توانستم حرفی بزنم، اما به مادرم گله کردم که چرا پدرم اینطور رفتار کرده. مادرم گفت چون مژگان زودتر از ازدواج کرده ممکن است مردم برایت حرف در بیاورند که حتماً تو عیب و ایراد و مشکلی داری که او قبل از تو ازدواج کرده! حرف مادرم مرا قانع نکرد.

دلم می‌خواست به او بگویم حداقل اجازه می‌دادید با کسی ازدواج کنم که به او علاقه داشته باشم، اما خجالت کشیدم. می‌ترسیدم اگر این حرف را بگویم او تصور کند من از کسی خوشم می‌آید یا حتی با کسی دوست هستم و بر نامه‌ای برای ازدواج دارم. بنابراین هیچ نگفتم و فقط اشک ریختم.

روز عقدم، بدترین روز زندگی‌ام بود. روبرویم در آینده تصویر مردی را می‌دیدم که باید یک عمر با او زندگی می‌کردم، اما هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. کابوس بزرگی بود. به خودم دل‌داری می‌دادم شاید با گذشت زمان عشق و علاقه بینمان به وجود بیاید. شاید او در زندگی زناشویی همان مردی باشد که من آرزویش را داشتم. مدام خودم را دل‌داری می‌دادم، اما نمی‌دانم چرا ته دلم به این امیدها باور نداشتم. به مادرم گفته بودم بعد از عقد نمی‌خواهم بلافاصله عروسی کنم. گفتم صبر کنیم تا من لیسانس را بگیرم. مادرم قبول کرده بود. اما دقیقاً همان شب بعد از مراسم عقد گفت که پدرم گفته دوست ندارد دختر عقد کرده در خانه نگه دارد و باید به ماه نرسیده عروسی کنیم. تعجب کردم. چون حتی عمه‌ام و امیر رضا هم این ماجرا را می‌دانستند و فقط من بودم که از همه چیز بی‌خبر بودم. رفتار پدرم و بدتر از همه مادرم خیلی ناراحت‌کننده بود. این در حالی بود که مژگان شش ماه عقد کرده

خواستگاریها را جواب می‌کردم. فاصله سنی من و خواهر کوچکترم یک سال و اندی بود. بیشتر مثل دو قلو بودیم تا خواهر بزرگتر و کوچکتر. ولی بین او و خواهر کوچکترم با من و دو خواهر بزرگترم تفاوت‌های زیادی وجود داشت.

من و خواهران بزرگترم محبّه بودیم، چون پدرمان دوست داشت و مادرمان هم چادری بود. چون خودمان هم دوست داشتیم، حتی خواهرانم هم پس از ازدواج و تغییر محل و سطح زندگیشان، باز هم محبّه بودند اما دو خواهر کوچکترم با ما فرق داشتند. خصوصاً همان خواهری که بعد از من بود. سرتق، یک دنده و لجباز.

از این دخترهایی که حرف حرف خودشان است. اولین سنت شکنی او در خانواده ما زمانی اتفاق افتاد که تازه پا به دبیرستان گذاشته بود. همان روزها بود که گفت می‌خواهد چادرش را بردارد. پدر و مادرم ناراحت شدند، اما او بی‌توجه به ناراحتی پدر و مادرم چادرش را داخل کمد گذاشت و از روز بعد با مانتو به مدرسه رفت. خواهر کوچکترم هم به تبعیت از او چند روز بعد گفت چادر دوست ندارد و مانتو پوشش شد.

اما ماجرای آن دو فقط به چادر بر داشتن ختم نشد. کم کم آرایش کردن و تنهایی بیرون رفتن و آزادیهای بیشتری رسید که پدر و مادرم خیلی دوست نداشتند اما آنها با لجبازی و گاهی هم قهر و غضب حرفشان را به کسی نمی‌نشانند. هر چه آنها گستاختر می‌شدند، فشار پدر و مادرم حتی دو خواهر بزرگم که از ازدواج کرده بودند، روی من بیشتر می‌شد. انگار تاوان حرف گوش نکردن آنها را من باید می‌دادم. سختگیری‌های پدر و مادرم نسبت به من خیلی زیاد بود و من هیچ وقت به خودم اجازه نمی‌دادم روی حرف آنها حرف بزنم. هر چه می‌گفتند بدون چون و چرا می‌گفتم چشم و انجام می‌دادم. در حالیکه جلوی چشمهای من، آن دو به هر چه می‌خواستند می‌رسیدند. من می‌دیدم پدر و مادرم از رفتار آن دو خواهرم ناراحتند اما به قول خودشان نمی‌خواستند پرده حجب و حیا بینشان دریده شود، بنابراین سکوت کرده بودند و گاهی یک اعتراض کوچک به آنها نشان می‌دادند شاید کمی حواسشان را جمع کنند.

من و خواهر کوچکم همزمان وارد دانشگاه شدیم. او از همان سال اول با یکی از همکلاسی‌هایش ازدواج کرد. ازدواجی که پدر و مادرم اصلاً به آن راضی نبودند. خواهرم به خاطر اینکه آنها از خانواده متمول بودند با او ازدواج کرد. او هم چون

در یکی از محلات قدیمی و سنتی، مذهبی نشین تهران به دنیا آمدم. من سومین دختر خانواده هستم و دو خواهر کوچکتر از خودم هم دارم. پدر و مادرم خیلی دوست داشتند حداقل صاحب یک پسر شوند، اما انگار قسمتشان نبود.

زندگی خوب و راحتی داشتیم. پدر و مادرم اصالتاً تهرانی بودند و در همان محل به دنیا آمده بودند و همانجا هم با هم آشنا شدند و ازدواج کردند و در همان محل هم خانه‌ای خریدند و آنجا ساکن شدند. من و چهار خواهرم در همان خانه به دنیا آمدم و بزرگ شدیم. همگی به یک مدرسه رفتیم و تقریباً هر پنج نفر ما، خاطرات مشابهی از دوران کودکی و تحصیل داریم. همسایه‌هایمان هم مثل خودمان بودند. کسانی که سالها بعد در آن محل زندگی می‌کردند و حالا دیگر برای هم مثل یک خانواده بودند. البته با گذشت زمان، بعضی‌ها از آن محل رفتند اما ارتباطشان با اهل محل قطع نشد. من و خواهرانم هم خیلی دوست داشتیم زندگی در یک منطقه دیگر را تجربه کنیم، اما پدر و مادرم اصلاً راضی نبودند و در برابر اصرارهای ما یک جواب داشتند: هر وقت ازدواج کردید به هر محلی که خواستید بروید! البته ولع رفتن و تغییر خانه من و دو خواهر کوچکترم وقتی بیشتر شد که دو خواهر بزرگم ازدواج کردند و از آن محل رفتند. من و دو خواهر کوچکترم وقتی به محله زندگی آنها می‌رفتیم، دیگر دوست نداشتیم به محل خودمان برگردیم، به آن خیابانهای باریک و کوچه‌های تنگ و بن بست، اما از پس پدر و مادرم هم بر نمی‌آمدم که به فکر جایابی باشند. البته حق با پدرم بود. او یک مغازه کوچک بزازری در همان محل داشت. مشتریهایش اهل محل بودند که نقد و نسیه از او جنس می‌خریدند. پدرم از صبح تا شب در مغازه بود. فقط ظهرها برای ناهار و استراحت به خانه می‌آمد. به قول خودش، سلیقه اهل محل را می‌شناخت برای همین هم همه از او خرید می‌کردند. چون در محل بود، به سود کم قانع بود و همین باعث شده بود هم مشتریهایش زیاد باشند و هم دائمی. حتی اقوام در و همسایه هم برای خرید به مغازه پدرم می‌آمدند. با این شرایط طبیعی بود که او نخواهد یا بهتر بگویم نتواند از آن محل به محل دیگری برود. برای من و خواهرانم که آرزوی این تغییر را داشتیم چاره‌ای نماند جز آنکه منتظر بمانیم ازدواج کنیم. دیپلم که گرفتم، دو سالی پشت کنکور ماندم، همان موقع هم خواستگار داشتم، اما چون قصدم این بود که به دانشگاه بروم